



## گرازها و گاوها

### طاهر رهبری

درست هشت سال و یازده ماه و سی روزم بود که بهم تجاوز شد. گراز یک سمش را روی گردنم گذاشته بود و از کمر خم بودم. زانوهایم را می‌دیدم و زانوهایم را که خم می‌شدند و سم دیگر گراز که دور کمرم حلقه بود مرا از افتادن نگه می‌داشت. زبری پلشتی را روی باسنم حس می‌کردم. پیراهنم از سرم آویزان بود و تف سرد گراز روی کمر برهنه‌ام می‌ریخت. گل‌آلود شده بودم و منتظر بودم تا از کابوس بپریم. درد وجودم را پر کرده بود و خون تیره قطره قطره داشت می‌چکید. چیزی چسبناک وجودم را پر کرد و سردی‌اش را در خلایی نمناک حس کردم. خرناس می‌کشید و حس کردم دندان‌هایم بلندتر می‌شوند.

توی یک خانه‌ی نیمه‌ساز به خودم آمدم. جای چیزی بین پاهایم خالی بود و مایعی لزج از خودم متنفرم می‌کرد. انگار پرنانتری توی وجودم باز شده بود که باید چیزی لاش می‌گذاشتم تا آرام شود. خطوطی بین پاهایم در حرکت بودند و وقتی به سمت دستشویی می‌دویدم جا می‌ماندند سرعت می‌گرفتند تا به من برسند. بارها خودم را شستم و از آن پس بارها خودم را شستم تا وقتی که دیگر از شستن خودم دست کشیدم. آبی نبود که مرا پاک کند. زردی سرد چسبناک لای پاهایم بود و تف کش‌آمده روی کمرم.

دو سال طول کشید تا فهمیدم که می‌شود پرنانتر تهی را پر کرد. دوست نداشتم به خودم دست بزنم هنوز هم بدم می‌آید. بار اول از مداد استفاده کردم چیزی که همیشه دم دستم بود. بعد فهمیدم که خودکار بهتر است زبری مختصری داشت به ویژه وقتی کلاه بیکش سرش باشد و کلاهش هم توی پرنانتر جا بماند. برای بیرون آوردنش می‌رفتم دستشویی. هرگز خودم را لمس نکردم. فهمیدم که خون وقتی جاری می‌شود چسبناکی‌ام از بین می‌رود و دیگر هیچ سرمای لای پرنانتر حس نمی‌کنم. دیگر آن قدر ادامه می‌دادم تا خون جاری شود و حس چسبناکی سرد را از من بگیرد.

پدرم گراز دیگری بود که باید هر شب می‌دیدمش و دایم نگران مشق‌هایم بود. سمش را که روی گردنم می‌گذاشت باز گلی می‌شدم و انگار که بخواهد خمم کند و گردنم را سفت نگه دارد ازش فرار می‌کردم. تا این که یک‌بار وقتی بالاسرم ایستاده بود شاشیدم به خودم و دیگر طرف من نیامد. مادرم هم خوک چاقی بود که پایین‌تنه نداشت. یعنی قبلن داشت ولی ساتور قصاب نصفش کرده بود. با نصفه‌ی بالایش خودش را این‌ور آن‌ور می‌کشید و روده‌هایم به زمین ساییده می‌شد و ردی از رطوبت و لکه‌های سبزی به جا می‌گذاشت که بوی عرق تن می‌دادند. لکه‌هایی که به تره‌های جویده و هضم شده می‌مانست.

روی هیچ صندلی راحت نبودم. بهتر بود اگر روی دسته‌اش می‌نشستم. هیچ وقت آرام جایی ننشستم. یاد گرفتم برای پر کردنم از چیزهای متنوع‌تری استفاده کنم قاشق و آنتن رادیو. داشتم به زبری عادت می‌کردم. چیزی از وجود من کم شده بود که هیچ خیال نداشت جای اولش برگردد. هنوز خودم را می‌شستم. آب را با فشار روی خودم می‌پاشیدم و دقیقه‌ها همین‌طور ادامه می‌دادم اما با قطع شدن جریان آب انگار دوباره جای خالی چیزی را بین پاهایم حس می‌کردم. یاد گرفتم از تکه‌های شیلنگ استفاده کنم و برای زبر کردنش سطحش را با چاقو خراشیدم. آن‌قدر ادامه می‌دادم تا خون تیره را دوباره ببینم. دلم می‌خواست تکه‌ی شیلنگ را همیشه توی خودم داشته باشم اما روی راه رفتنم اثر می‌گذاشت. گاهی تمام شب را باهاش خوابیدم.

غیر از گرازها و خوک‌ها، کفتارها هم بودند که فقط نگاهم می‌کردند. دورو و دروغگو بودند اما خوبی‌شان این بود که لمسی در کار نبود. همین که یکی ازین کفتارها باهام دست می‌داد می‌دیدمش که دندان‌هایش دراز می‌شوند موهای تنش رشد می‌کنند و گل از تمام پیکرش می‌ریزد. جلوی چشم‌های من توی یکی دو دقیقه تبدیل به خوک‌ها و گرازهای دیگری می‌شدند که یا گردنم را می‌خواستند با سم بگیرند یا تنم را با لکه‌های سبز بویناک‌شان بیوشانند.

آن روزها دایم می‌دویدم. می‌دویدم تا خطوط را جا بگذارم اما آن‌ها هم سرعت می‌گرفتند توی ران‌هایم بالا و پایین می‌رفتند و حرکت سرسام‌شان شبیه خارش می‌شد که بی‌تاب‌ترم می‌کرد. خارشی گرم نه شبیه خارش کرمک. خارش خسته‌گی و پرانتز. پرانتز لای پاهایم باعث می‌شد زمین بخورم و دایم همه‌جایم زخم بود. خونم را می‌مکیدم و دوباره می‌دویدم.

شانزده ساله بودم که از خانه فرار کردم. یا بین پانزده و شانزده. با کتک حمام می‌کردند و جای سم‌ها روی تنم کبود و مخملی می‌شد. رفتم و رفتم تا از شهر خارج شدم. توی خانه‌باغ‌های خالی می‌خوابیدم و اغلب سردم می‌شد. میلگرد را کشف کردم که عاج داشت و خیلی سریع خون‌ام را جاری می‌کرد. گاوها را همین روزها کشف کردم. گاوها چشمانی درشت دارند و نگاهی سرد. سال‌ها با آن‌ها یا در نزدیکی‌شان زنده‌گی کرده‌ام. آب دهان‌شان همواره جاری است اما گنده‌تر از آنند که گردنم را با سم‌شان بگیرند. پیش از آن که لمس‌ام کنند می‌گریختم.

مدت‌ها توی قبرستان شهر زنده‌گی کردم. اوایل سخت بود چون دایم پر از گرازها، خوک‌ها، کفتارها و گاوهایی بود که باید از دیدشان پنهان می‌شدم. بعدها گاوهای دیگری را شناختم که همان‌جا می‌ماندند. کارشان قبرکنی بود و شستن مرده‌ها و گاهی هم خواندن چیزهایی سوزناک بر سر بستری که مرده توش خفته بود. مرده را که تازه چال می‌کردند یکی از گاوها باهاش حرف می‌زد. اسمت چیست؟ آهای مرده! می‌شنوی؟ خدای تو خدای قادر یکتاست. شب که آمدند سراغت از چیزی نترس. اسم خدایت را بگو. روزها کمک‌شان کردم قبر بکنند. چون هر روز جانوران می‌مردند کار کردن همیشه بود. من اما دایم یک قبر از مرده‌ها جلوتر بودم تا شب‌ها توش بخوابم. پیش گاوها نمی‌توانستم بخوابم. زیاد بودند و گریختن از چنگ‌شان به نظرم سخت می‌آمد.

گاوها به من یک پتو دادند که چیز خوبی بود اما گاهی خیس می‌شد و خیلی بد می‌شد. وقتی خیس بود انگار که توش شاشیده باشم نمی‌توانستم باهاش بخوابم. سردم می‌شد. یک بار هم توی یک قبر ماری پایم را نیش زد که جاش درد گرفت و قرمز شد. بعد یک خط قرمز از پام آمد بالا و نزدیکای کمرم محو شد. ماره مرد. اما من چیزیم نشد. مار اگرچه نیش می‌زد از بقیه بهتر بود.

همین روزها تکه‌ای سیم خاردار پیدا کردم که جای میلگرد و جای تمام چیزهای دیگر را گرفت. با یک حرکت خون ازم راه می‌افتاد و پرانتز خیلی زود پر می‌شد. فهمیدم که جانوران مرده هم زنده‌اند و در جهانی دیگر شاهد کارهای ما هستند. شنیدم که شب‌ها حرف می‌زدند. اول فقط گوش می‌کردم اما بعدها ازشان می‌پرسیدم که وقتی زنده بودند خوک بودند یا گراز یا کفتار یا گاو. فهمیدم که جانوران مرده از زنده‌ها بهترند چون دیگر نمی‌خواهند نگاهم کنند یا لمس‌ام کنند. برای ماری که نیشم زده بود قبری کندم و خاکش کردم. باهانش حرف می‌زد اما جواب نمی‌داد.

گاوهای قبرکن و مرده‌شو خیلی زود پیر شده بودند. اما من هنوز شانزده ساله بودم یا بین پانزده و شانزده. دیگر نمی‌دویدم و دیگر خودم را نمی‌شستم. دیگر مشق نمی‌نوشتم و توی خودم نمی‌شاشیدم. توی قبر کسی مرا نمی‌دید و تا صبح می‌توانستم با سیم خاردار بخوابم.

جانوران مرده یک‌هو زیاد شدند و گاهی مجبور بودم شب‌ها هم قبر بکنم تا یکی برای خودم باقی بماند. گاوها خوشحال بودند و بیشتر می‌خوردند به من هم بیشتر می‌دادند. گاهی صدای بمباران می‌آمد و گاوها می‌گفتند اینجا تنها جای امن شهر است.

مرده‌ها دیگر آش و لاش می‌آمدند و گاه گاوها نمی‌توانستند آن‌ها را بشورند. آدم‌هایی که با هر جانور مرده می‌آمد کم و کمتر می‌شد اگرچه قبرستان شلوغ‌تر از همیشه بود. گاهی کسی با مرده‌هه نبود و گاوها خودشان چالش می‌کردند. این جور وقت‌ها با مرده دیگر حرف نمی‌زدند چیز سوزناکی برایش نمی‌خواندند و زود سر و تهش را هم می‌آوردند.

یواش یواش غذایمان کمتر شد. آن روزها زیاد گشنه می‌ماندم. گاهی گاوها هیچی بهم نمی‌دادند و مجبور می‌شدم بروم سر آشغال‌ها. دیگر کسی حلوا نمی‌پخت. جانوران مرده بیشتر از جانوران زنده شده بودند و دیگر نگاه کفتارها کمتر به من می‌افتاد.

یک روز که کلی قبر کنده بودیم و داشتیم باز می‌کنندیم خوکی را دیدم که شباهت با مادرم می‌برد. انگار کلی پیر شده بود اما از روش زمین کشیدن روده‌هایش فهمیدم خودش است. بالاسر قبری داشت چیزی را می‌جوید و گرازها و خوک‌های دیگری سم تو سوراخ‌های دماغش می‌کردند. گرازها دُم‌شان را هوا کرده بودند و خوک‌ها گوش‌های افتاده‌شان تیز شده بود. گراز پدر همراهش نبود گفتم شاید گراز پدر به جهان دیگر رفته و دیگر نمی‌تواند گردن مرا بگیرد. دیگر موقع مشق نوشتن نمی‌تواند بالاسرم بایستد. دیگر شورت‌های خونی مرا نمی‌بیند. نرفتم سر قبرش هیچ‌وقت. جایش را حفظ کرده بودم تا ازش دوری کنم. نمی‌خواستم باهانش حرف بزنم.

گاهی خوک جوانی می‌مرد و گاوها می‌رفتند تا موقع شستن تماشایش کنند. من نرفتم چون موقع تماشا راحت می‌شد گردنم را از پشت گرفت.

همین روزها یک کامیون آمد که توش کلی گراز و کفتار بود. گرازها به زور گرفتندم و سوار کامیونم کردند. آن‌ها سیم‌خاردارم را ازم گرفتند. هرچی خواستم فرار کنم نشد. هرچی گریه کردم که سیم‌خاردارم را بهم بدهند فایده نداشت. آن‌ها مرا با کلی گراز و کفتار دیگر که همه شانزده ساله بودند به یک پادگان بردند. بهم لباس و کلی چیز دیگر دادند. ریش و موهایم را تراشیدند و من دیدم که گاهی موهایم سفید شده است. بهشان گفتم من شانزده سال دارم یا بین پانزده و شانزده. به زور حمام کردند اما لباس‌ها را خودم پوشیدم و به زور وادارم کردند تا دوباره رو صندلی بنشینم و مشق بنویسم. جای سم گرازها همه‌جای تنم کبود و مخملی شده بود. این روزها پرانتز را با دسته‌ی فرچه و چیزهای نرم دیگری پر می‌کردم و خون ازم کمتر می‌رفت. جایی نبود که گراز و کفتاری نباشد. خطوط دوباره برگشته بودند توی ران‌هایم حرکت

می کردند و امانم را می بریدند. شبها داد می زدم و گریه می کردم. هر چه می گفتم باید پیش گاوها باشم نه گرازها و کفتارها فقط خرناس می کشیدند و کتکم می زدند.

دیگر گرسنه نبودم و سردم نمی شد. دیگر مجبور نبودم خودم را بشورم فقط همان بار اول زوری بود. وقتی بهم اسلحه دادند از لوله اش خوشم آمد اما ازم گرفتندش. روزها می دادند و شبها می گرفتند. تا روزی که دیگر نگرفتند و شبش من لوله ای اسلحه را توی پرانتز گذاشتم و خوابیدم.

رفتیم تیراندازی. بویش بد بود. دیگر همیشه اسلحه داشتم. سرنیزه را هم گاهی برای تنوع امتحان می کردم. پرم نمی کرد اما خوب خون می آمد. یک روز صندلی و مشق تمام شد. سوار کامیون مان کردند و کلی راه بردند تا توی یک صحرا که پر از سنگر بود. سنگر شبیه قبر بزرگ بود. همه جا پر از گه و زردی چسبناک بود. پتو داشتم. روزها می توانستم تو شلوغی گرازها و کفتارها گم و گور شوم. اما شبها نمی گذاشتند بیرون از سنگر بخوابم. این جا هم گرازها و کفتارها می مردند و آش و لاش می شدند. یک روز اتفاق خیلی خوبی افتاد. فهمیدم که این جا دور و برم پر از سیم خاردار است. یک تکه برای خودم بریدم و دوباره جای خالی چسبناک سردم آرام شد.

یک شب گرازها یهو همه با هم خرناس کشیدند. از خواب پریدم. دوره ام کردند تا فرار نکنم. یکیش پتو را ازم گرفت و دو تاش سفت نگه‌م داشتند. شاشیدم به خودم. کتکم زدند. شلوارم را پایین کشیدند و سیم خاردار را دیدند. همه روی تنم تف کردند و بدون شلوار از سنگر بیرونم انداختند. زردی چسبناک و تف سرد دوباره برگشتند خطوط دوباره به لرزش افتادند پرانتز خالی تر از همیشه بود. نوک اسلحه را روی پرانتز گذاشتم و شلیک کردم.

برگشتم پیش گاوها. هنوز هم قبر می کنم. دیگر کمتر جانوری می میرد. لوله ای که جای پرانتز گذاشته اند نمی خارد. دیگر پرانتزی هم وجود ندارد. اما نمی توانم بنشینم. گراز سفیدی می گفت خدا ترا برگرداند اما وقتی این را گفت دندان هایش زرد شد و کش آمد. یاد گرفتم با مرده ها از خدا حرف بزنم بهشان بگویم او پرانتز چسبناک سرد را ازم گرفت. اما قبر گراز پدر را هنوز یادم هست که دور و برش نروم.

